

آزیتا قهرمان

آبی و سیاه را با هم پوشیدی
پشت و رو با درزهای خار
ولخ کشیدی دور تنم
چراغ آوردی
برای آیین‌های زوزه تا ته تاریکی
و مردی در ما سفر می‌کرد
و در شن‌ها فرو می‌شد
با کبوتران گیج و بیدهای کج
و عبور او در شیشه‌های قطار
غروب‌های دریده از گل برگ‌های لادن بود
او مثل لکه‌های عصر
روی سنگ‌ها کوتاه افتاد
و می‌پرید از دستهای ما در هرگز
اما نه چشم‌هایم را خوابید
نه لب‌هایم را نوشت
نامم را نمی‌خواست حتی بداند
برف‌ها که می‌آمدند سهم باد می‌شدی
پرندۀ ای بر سپید بی‌متها
قرمز پرهای تو پژمرده بود
و قلبت شاخه شاخه می‌پوسید
بس که مرگ‌هایم می‌نشست در فراموشی اش
و زن ژولیده می‌پرسید
چشم انداز این ابر تا کجا...
پیمودن حروف وارونه
در آسمان پاشیده از ترس‌های توست

و مردی در ما سفر می کرد
و چمدان هایش از زیادی شب گم بودند
این حاشیه از مسیرش سرد می گذشت
از روزهای بد
زیر پرچم های پیشانی ات
جایی که شعر می سوخت
تا ناگهان تر از پاییز چرخیدی
در برگ های افتادن
و نیم رخ سنگ پوشیدی
ما ویرانه هایت را گذشته بودیم
من غائبان بودم ابرهای نارنجی
و دیگری خیس از کنار مویرگ های تو می دوید
تا دروازه جسدهایی که با اندازه درد طی می شود
تیغ ها گوشواره ها و رد خون
این شهر آمد تا لب دندان های ماه
دریا رسید نزدیک بالشت
چه خوب دیوانه آمدی و رفتی
مرا کشاندی در تلاقی این زن و انگشترش
کنار سبزهایی که مبهوتند
درختی توت در پرت های مسافر
آتش کمی آرامش ملافه ها و خش خش کاغذ
پرنده ای که تنها برای دانه های برف می خواند
اما در اواخر این شب
صدای تیرها که می آید
به وسوسه پرچم ها این سو... نیا
در این جاده ماه تعطیل است.